

خدا جون سلام به روی ماهت...

# باغ استخوان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# باغ استخوان

هدر کاسنر |

تصویرگر: مت ساندرز

مترجم: مارال رضائی

سرشناسه: کسنر، هیتر  
Kassner, Heather  
عنوان و نام پدیدآور: باغ استخوان نویسنده: هدر کاسنر؛ تصویرگر: مت ساندرز؛ مترجم: مارال رضائی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص.، ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۹۴-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Bone Garden, 2019.  
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Children's stories, American -- 21st century  
شناسی افزوده: ساندرز مت، تصویرگر / Saunders, Matt (Illustrator)  
شناسی افزوده: رضائی، مارال، ۱۳۶۶ -. مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۹  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۷۰۳۳۲  
۷۱۳۴۲۰۱



انتشارات پرتقال

باغ استخوان

نویسنده: هدر کاسنر

تصویرگر: مت ساندرز

مترجم: مارال رضائی

ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر

ویراستار فنی: محمدامین شکاریان - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۹۴-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



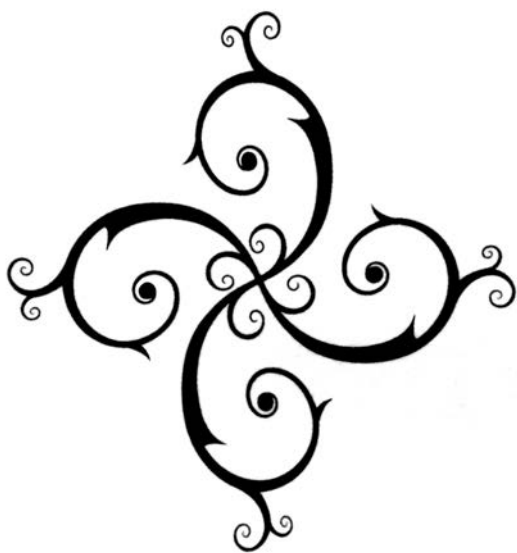
تقدیم به مادر بزرگم که قصه‌های برادران گریم را برایم می‌خواند.

ه.ک



ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به پدر و مادرم.

م.ر



# ۱

## زیر قبرستان



برای جمع کردن استخوان به زیرزمین رفت. فقط یک شمع در دست‌هایش داشت که مسیر را همان روشن می‌کرد. شمع دایره‌ی کوچکی با نور طلایی درست کرده بود که تاریک‌ترین سایه‌ها را به دوروبر می‌راند.

البته تاریکی، ایرتل<sup>۱</sup> را اذیت نمی‌کرد. در تاریک‌ترین ساعت‌های شب هم خیلی خوب می‌دید، و تازه، اطراف خانه، به‌خصوص فضای زیر زمین خانه را از حفظ بود. از شمع نه‌تنها برای پیدا کردن مسیر استفاده می‌کرد، بلکه با آن، هرچند کم خودش را گرم می‌کرد. هوای انبار خنک بود و پیراهن کوتاه خاکستری‌اش خیلی نازک.

پایین راه‌پله، دستش را دور شعله‌ی شمع حلقه کرد تا از آن مراقبت کند. نسیم سردی به صورتش وزید (که به نظر می‌رسید از هیچ‌جا نیامده، اما قطعاً از جایی آمده بود). نسیم لابه‌لای تارهای سفید موهایش پچ‌پچ کرد و اطرافش را با بوی خاک و پوسیدگی پر کرد. با اینکه به زیرزمین نمور و دلگیر عادت داشت، دماغش را چین داد. همیشه بعد از باران، این بو شدیدتر حس می‌شد.

ایرتل به خودش لرزید و با بی‌میلی شمع را روی جعبه‌ای چوبی گذاشت

---

<sup>۱</sup> Irréelle: در زبان فرانسوی، به معنی غیرواقعی است.

که پر از سیب‌زمینی بود. همان‌طور که دراز شدن سایه‌ی خودش را نگاه می‌کرد، رفت طرف دیگر اتاق. سایه‌اش بزرگ‌تر، حتی قدبلندتر و باریک‌تر از اندام واقعی‌اش بود. شب‌حش از بدنش هم بدقواره‌تر شد. اخم کرد. سایه‌اش او را یاد استخوان آرنج و زانوهایش و حتی بدتر، یاد بازوهای تابه‌تا و استخوان‌های نامتقارن پاهایش انداخت. اما هیچ کاری نمی‌توانست برای بدنش بکند، جز اینکه دماغش را چین بیندازد و از آن بدش بیاید.

وقتی به دیوار ته زیرزمین رسید، دست‌هایش را روی آجرها گذاشت، روی سطح دیوار دست کشید تا انگشت‌هایش فرورفتگی‌های مخصوص را پیدا کنند. بعد با تمام قدرت شیارها را به پایین فشار داد. داخل دیوار، چرخ‌دنده‌ها چرخیدند و به هم ساییده شدند و با صدایی جا افتادند. او عقب پرید و نگاه کرد که چطور در مخفی با سروصدا باز می‌شود. پشت در، گذرگاهی طولانی و مخفی بود که به تاریکی ختم می‌شد. ایرتل نمی‌توانست انتهایش را ببیند.

شمع را برداشت و وارد تونل شد. با اینکه سقف بلندتر بود، اما فضا تنگ‌تر شده بود. اگر دست‌هایش را در دو طرف بدنش دراز می‌کرد، می‌توانست با نوک انگشت‌هایش دیوار هر دو طرف را لمس کند.

روی دیوار و در ارتفاع دیدرس چشم‌هایش، ناودان فلزی و کم‌عمقی در سراسر تونل کشیده شده بود. ایرتل شمع را بالا گرفت، نوکش را جلو برد و شعله‌اش را به مایع زد. ماده‌ی جوهری سیاه ته آب‌راه شعله‌ور شد. موقع سوختن، بوی قیر می‌داد و مثل نور فانوس‌ها در مراسم هالووین، شعله‌ای نارنجی از خودش به اطراف می‌تاباند.

نور را دنبال کرد. هرچه بیشتر به زیر زمین می‌رفت، شیب گذرگاه آرام‌آرام بیشتر می‌شد. در جای‌جای گذرگاه، نوک نازک ریشه‌ی درخت‌ها از سقف بیرون زده بود. با دقت ریشه‌ها را مثل تار عنکبوت کنار می‌زد و از اینکه

ریشه‌ها به موهایش گیر کنند یا به گونه‌هایش بچسبند، کلافه نمی‌شد. عجله داشت. در طبقه‌ی بالا، خانم آردن وسپرا بی‌صبرانه منتظرش بود. یا به طور دقیق‌تر، منتظر استخوان‌ها بود.

البته ایرتل نمی‌توانست صدای قدم‌های او را بشنود، اما دقیقاً می‌دانست که خانم وسپرا دارد چه کار می‌کند. قطعاً همان‌طور که پاشنه‌های کفشش تق تق به زمین می‌خوردند و چشم‌های آبی‌اش ثانیه‌به‌ثانیه به ساعت تیک‌تاکی بالای شومینه زل می‌زدند، انتظار ایرتل را می‌کشید و در طول اتاق قدم می‌زد. در نهایت، ایرتل به جایی رسید که گذرگاه به تونل‌های دیگری تقسیم می‌شد. تونل اول به شش تونل تقسیم می‌شد که انتهای همه‌ی آن‌ها تاریک بود. هرکدام به مسیری جدا و در خط‌های موازی، به سمت بالای زمین می‌رفتند. هرکدام از گذرگاه‌ها به چند تونل و طاقچه‌های دیگر ختم می‌شد که از دور شبیه پاهای لاغر عنکبوتی بودند که کاملاً بی‌حرکت در تار خود ایستاده است.

ایرتل وارد آخرین گذرگاه سمت چپ شد. احتمالاً این تونل قدیمی‌ترینشان بود، خاکش سفت‌تر و دیوارهایش پهن‌تر بود.

هزارتوی تونل انگار پایانی نداشت، اما ایرتل می‌دانست هرکدام به کجا ختم می‌شود. طوری تونل‌ها را طی می‌کرد که بچه‌های دیگر مسیرهای پارک را طی می‌کنند. خیلی هم فرقی نداشت (البته تا وقتی به درخت‌ها و آسمان و هوای پاک تابستانی فکر نمی‌کرد). به راست پیچید، بعد به چپ، دوباره به راست پیچید و بیشتر و بیشتر به اعماق زمین رفت. فقط یک شمع داشت که راه را برایش روشن می‌کرد و اشتیاقی درونی برای استخوان‌ها. آن‌ها نزدیکش شدند و شباهت ایرتل را به خودشان حس کردند. تماس نامرئی‌شان حس عجیب و در عین حال آرامی داشت.

جلوتر، نور شمع به طاقی تابید که داشت فرومی‌ریخت. یک ریشه‌ی کلفت که معلوم بود از درختی خیلی قدیمی است، شاه‌نشین پشت طاق را بسته



بود. اینجا تسخیر شده بود. نسیم به صورتش می‌وزید، انگار که می‌خواست توجهش را جلب کند. آهی مثل صدای شبیح از خودش بیرون داد، ضعیف و جیرجیری اما با خواهش، انگار دنبال راهی به بیرون می‌گشت.

ایرئل با قدم‌های بلند و سریع از ورودی گذشت. ولی هنوز هم قفلک انگشت‌های اشباح و تلاششان برای عقب کشیدنش را حس می‌کرد. نسیم خنکی به ستون فقرات کج و کوله‌اش وزید. نا حالا به این گذرگاه پا نگذاشته بود. به خودش گفت این باد است که می‌وزد. اما نفس سردی را پشت گردنش حس می‌کرد و نمی‌خواست هر چیزی که در تاریکی پرسه می‌زد، لمسش کند. زیرچشمی به پشت سرش نگاهی انداخت و دید با هر قدمی که برمی‌دارد، تاریکی بیشتر به سمت ورودی عقب‌نشینی می‌کند. وقتی آن قدر تاریکی از جلوی چشمش دور شد که دیگر نتوانست صدای زمزمه‌اش را بشنود، حس بهتری بهش دست داد.

خدا را شکر، او به اشباح اعتقاد نداشت، وگرنه فکر می‌کرد آنجا حتماً جن‌زده است.

به راه خودش ادامه داد. حتی وقتی کسی او را نمی‌دید، مراقب قدم‌هایش بود. یک قدمش از دیگری بلندتر بود، اما توصیه‌ی خانم وسپرا به کار می‌گرفت که گفته بود: مواظب باش که من دیگر لنگیدن بدقواره‌ات را نبینم. بعد از آن، همیشه با احتیاط بیشتری قدم برمی‌داشت.

صدای همهمه‌ی استخوان‌ها از همه‌طرف شنیده می‌شد. تعدادشان خیلی زیاد بود و آشنا بودنشان حس خوبی به ایرئل می‌داد.

در نهایت، بیرون یکی از چندین شکاف توخالی که کنار گذرگاه بود ایستاد، طولشان تقریباً دو برابر قد خودش بود. شمع را بالا گرفت تا سایه از بین برود. جلوییش، در سوسوی نور زرد، تابوتی قرار داشت.

این تابوت یکی از چندین تابوت قبرستان بالا بود که آن را از زیر زمین بیرون آورده بودند. خیلی وقت پیش، درش باز شده بود و کنارش روی

زمین افتاده بود. ایرتل شمع را بالای تابوت گذاشت، به طرفش رفت و داخلش را نگاه کرد. یک اسکلت در آرامش روی تخت ساتن آبی طره‌دار تابوت خوابیده بود. کاسه‌ی چشم‌های اسکلت خالی بود و ردیف پایین دندان‌هایش سر جایشان نبودند، استخوان انگشت‌هایش در هم قفل بودند. دست‌هایش روی پیراهن گل‌گلی‌اش که هنوز قفسه سینه‌اش را پوشانده بود، قرار گرفته بود.

ایرتل استخوان‌ها را می‌ستود که چطور می‌توانند بیشتر از زندگی‌ای که قبلاً آن‌ها را حمل می‌کرده، دوام بیاورند. او هیچ‌وقت از سر زدن به اینجا خسته نمی‌شد. استخوان‌های خودش بی‌صدا در پوستش می‌لغزیدند. اسکلت بهش خوش آمد گفت.

ایرتل گفت: «سلام.» صدایش ساکت و پراز احترام بود. «اگه موافق هستین، به من اجازه می‌دین استخوان‌هاتون رو بردارم؟» گوش‌هایش را به طرف تابوت گرفت و گوش داد.

اسکلت چیزی نگفت. با اینکه ایرتل هیچ‌وقت جواب این سؤال را نگرفته بود، اما همیشه مؤدبانه اجازه می‌گرفت. کمی دیگ‌ر صبر کرد و به اسکلت فرصت داد تا برای این درخواست تصمیم بگیرد.

وقتی دید اسکلت هنوز هم ساکت است، سرش را پایین آورد و یک دستش را روی انگشت‌هایش گذاشت. استخوان‌ها با گرمایی که اوایل برایش حس عجیبی داشت، قلقلکش دادند، اما دیگ‌ر برایش عادی شده بود. اسکلت قبول کرد. ایرتل گفت: «ممنون، قول می‌دم فقط چیزی رو که لازم دارم، بردارم.»

بعد شمع را پایین گذاشت و وسایلش را از جیبش بیرون آورد. کلکسیون بطری‌های کوچکش، به‌جز یکی را لبه‌ی تابوت گذاشت. در آن را باز کرد و دستگاه سرنگ‌مانندی را که در دستش بود، برد توی تابوت. نام این دستگاه را استخوان‌قرض‌گیر گذاشته بود (البته خانم وسپر بهش عصاره‌گیر می‌گفت).

در گردو خاک کنار تابوت زانو زد و چون دختر ریز و ظریفی بود، راحت در آن فضای کوچک جا شد.

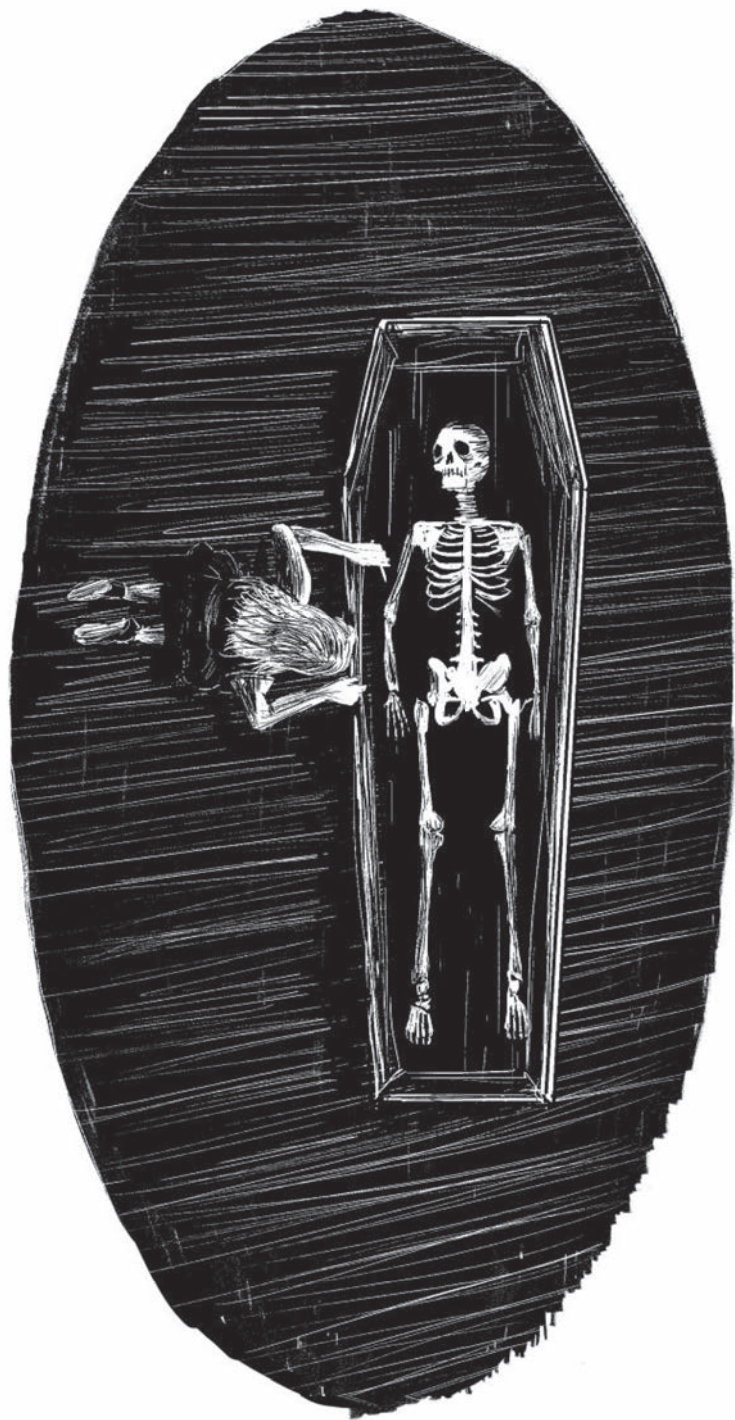
به جلو خم شد، نوک تیز استخوان قرض گیر را جهت گیری و جمجمه‌ی اسکلت را سوراخ کرد. با اینکه می‌دانست اسکلت چیزی حس نمی‌کند، خیلی آرام کار می‌کرد و سعی می‌کرد هیچ ردی از کارش باقی نماند. آرام آواز می‌خواند تا صدای غرغر ضعیف دستگاه را بیوشاند که به پایین می‌خزید و استخوان را به گرد تبدیل می‌کرد. خیلی زود بطری از گرد سفید خالص پر شد. بطری را از استخوان قرض گیر جدا کرد، درش را بست و آن را در جیبش گذاشت.

یک بطری دیگر انتخاب کرد و همین کار را با استخوان شکننده‌ی ترقوه تکرار کرد. به همان ترتیبی که خانم وسپر بهش آموزش داده بود، از سر تا پای اسکلت پیش رفت و تا جایی که می‌شد، بی‌سروصدا خرده‌های استخوان را جمع کرد. چون خیلی دقیق کار می‌کرد، کمی طول کشید. وقتی کارش تمام شد، ایستاد و خاک روی زانوهایش را تکاند. بطری‌های گرد استخوان در جیبش به هم می‌خوردند.

به اسکلت گفت: «خداحافظ، باز هم ممنونم.»

از همان راهی که آمده بود، برگشت، اما این بار به‌خاطر شیب مسیر با سرعت کمتری حرکت می‌کرد. وقتی به گذرگاه اصلی رسید، آتشی که روشن کرده بود، هنوز سوزان بود. شعله‌ی نارنجی را دنبال کرد تا به انبار رسید. بعد، اهرم کوچک روی در را فشار داد، که با آن پوششش دور چاه پایین آمد و آتش خاموش شد.

در حالی که سرش را پایین آورده بود تا از در رد شود، آجر پشت سرش را فشار داد و خیلی سریع دستش را عقب کشید تا در سنگین انگشت‌هایش را له نکند. در دوباره کامل با دیوار هم‌تراز شد و تونل را پوشاند، انگار که اصلاً وجود نداشته.



باقی دنیا هیچ چیزی از انبار نمی دانستند، همان طور که چیزی در مورد ایرتل نمی دانستند. آن قدر فضای کمی را اشغال کرده بود که برایش سؤال بود که آیا اصلاً اثری از خودش باقی می گذارد یا نه. یا او هم مثل ارواحی که بهشان اعتقاد نداشت، خیالی بود.

با قدم های نسبتاً کجی که برمی داشت، از افکارش فرار کرد. افکاری که همیشه او را به دردسر می انداختند و وقتی عجله داشت، سرعتش را پایین می آوردند.

از شیب تند و راه پله ی پریچ و خم بالا رفت و به طبقه ی همکف خانه رسید. سرعتش را بیشتر کرد تا بتواند تأخیرش را جبران کند. دراز بالا باز شد و نور نقره ای به پایین درخشید. به دنبال آن یک دفعه بادی وزید و شعله ی لرزان شمعش را خاموش کرد. سایه ای که جلوی در ایستاده بود، چیزی گفت.

## ۲

### خانم وسپر



ایرئل وسط راه‌پله خشکش زد. دستش را روی آجر سرد دیوار گذاشت تا تعادلش را حفظ کند.

سایه گفت: «استخون‌ها رو بده به من.» و رفت. پاشنه‌های کفشش روی کفپوش تق‌تق ضربه می‌زد.

ایرئل نفسش را بیرون داد. قطعاً خانم وسپر بود که آمده بود تا او مجبور شود بیشتر عجله کند. ایرئل مثل همیشه این بار هم زیادی گُند بود. از انبار بیرون آمد، روشنی نور روز از پنجره داخل می‌شد و چشم‌هایش را آزار می‌داد. او که مدتی طولانی را زیر زمین گذرانده بود، لحظه‌ای به ابرهایی که در آسمان آبی حرکت می‌کردند، خیره شد.

ولی زیاد وقت نداشت که به ابرها خیره شود. به پیراهنش نگاه کرد که لایه‌ی نازکی از گردوخاک رویش نشسته بود. چکمه‌هایش را روی زمین کوبید تا گل کف آن‌ها را پاک کند و دامنش را تکاند. خوشحال بود که لباسش خاکستری بود و گردوخاک آن خیلی معلوم نبود و خیالش راحت شد از اینکه دامنش آن قدر بلند بود که زانوهای کثیفش را می‌پوشاند.

قبل از اینکه دنبال صدای قدم‌های خانم وسپر برود، استخوان‌قرص‌گیر را از جیبش بیرون آورد. گوشه‌ی لباسش را بالا زد و گردوخاک دستگاہ را

پاک کرد، سپس آن را گذاشت در جیبش. مواظب بود پای خودش را با آن زخمی نکند.

همان طور که به سرسرا می‌رفت، دستش را لای موهای سفیدش برد تا آن‌ها را پشت شانهاش ببندازد. با اینکه موهایش کاملاً صاف بود، اما ژولیده می‌شد و روی صورتش می‌ریخت.

خانم وسپر در اتاق مطالعه، منتظرش بود. او کنار شومینه ایستاده بود و کف دست‌هایش را جلو آورده بود تا با گرمای شومینه خودش را گرم کند. با اینکه تابستان بود، شومینه روشن بود، همان طور که همیشه روشن بوده. اتاق بوی دود و چوب می‌داد و از پنجره‌ی بلند نسیمی به داخل می‌وزید که پرده‌های سفید را تکان می‌داد و اتاق را از بوی بنفشه پر می‌کرد. ایرتل امیدوار بود این عطر بوی خاک و رطوبت لباسش را بپوشاند.

خانم وسپر خیلی آرام برگشت. چشم‌های آبی تیره‌اش انگار می‌توانست درون ایرتل را ببیند و ایرتل همیشه کنارش احساس حقارت و ناچیزی می‌کرد. ساعت روی طاقچه تیک‌تاک می‌کرد.

خانم وسپر گفت: «بالاخره برگشتی.» یک جعبه‌ی مستطیلی را از روی میزش برداشت، چفت برنجی‌اش را که در جعبه را بسته نگه داشته بود بالا برد و آن را باز کرد و گفت: «بذارشون اینجا.»

ایرتل نزدیک‌تر آمد. گرمای شومینه به پوستش خزید. بطری‌ها را یکی‌یکی از جیبش بیرون آورد و آن‌ها را در محفظه‌های خاص، کنار آن‌هایی که قبلاً جمع کرده بود، گذاشت. آستر مخملی جعبه زیر انگشت‌هایش خیلی نرم بود. خانم وسپر دستش را دراز کرد و گفت: «خیلی خوبه، حالا عصاره‌گیر رو هم بذار اینجا.» انگشت‌های زیبا و باریک و ناخن‌های بلند با لاک صورتی مرجانی داشت. انگشتر الماسش برق می‌زد.

ایرتل دستگاه تیز را که با ظاهر آراسته‌ی زن در تضاد بود، بهش داد. برخلاف ظاهرش، خانم وسپر دقیقاً می‌دانست چطور باید از آن دستگاه

استفاده کند و آن را آرام و با اعتماد به نفس در دست گرفت. خیلی موقر و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. پیراهن مشکی تنگی پوشیده بود و آستین‌های بلندش تا مچش پایین آمده بود. لبه‌ی دامنش زانوهایش را می‌پوشاند و کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی‌اش با نقش‌ونگارهای زیبایی روی چرم طراحی شده بود. موهای قهوه‌ای - عسلی‌اش روی شانه‌هایش تاب خورده بود و بینی خوش‌فرمش ظاهری جوان به صورتش داده بود، هرچند حداقل دو برابر ایرتل یازده‌ساله سن داشت.

(البته ایرتل سن واقعی خودش را نمی‌دانست؛ برای اینکه خانم وسپیر فقط بهش گفته بود که او از زمان ساخته نشده، اما شبیه به کودکی دوست‌نداشتنی است که کمی کمتر از دوازده سال دارد.)

خانم وسپیر استخوان‌قرض‌گیر را طرف نور گرفت. نوک نقره‌ای‌اش برق زد. لب‌هایش را جمع کرد، دستگاہ را پایین آورد و با بی‌خیالی آن را با دامنش پاک کرد. نفس ایرتل بند آمد. خانم وسپیر با دندان‌های تیز و سفیدش لبخند زد. رد کم‌رنگی از گرد استخوان روی لباس مشکی‌اش نشسته بود. ایرتل با عجله و تا جایی که در توانش بود، صاف ایستاد و همان‌طور که سعی می‌کرد حالت محکم و ایستاده‌ی خانم وسپیر را تقلید کند، گفت: «متأسفم.»

خانم وسپیر جواب داد: «باید هم باشی.» ذرات را از پیراهنش پاک کرد. بعد کشوی بالایی میزش را باز کرد و دستمالی از آن بیرون آورد. دستگاہ را طوری تمیز کرد که هیچ اثری از گرد استخوان رویش نماند. آن را در جعبه‌ی کنار بطری‌ها گذاشت و گفت: «از حالا به بعد، باید بیشتر مواظب باشی.»

«باشه قول می‌دم.»

خانم وسپیر جوابش را نشنیده گرفت؛ جعبه را بست و دستمال را طوری تا کرد که حروف رویش دیده شوند. ایرتل نمی‌دانست ن. م. ه. مخفف چیست، اما این حروف در همه‌جای خانه به چشم می‌خوردند. روی لبه‌ی



ظرف‌های چینی استخوانی در کابینتی که در شیشه‌ای داشت، حک شده بودند. روی حوله‌دستی سفید دوخته شده بودند، روی نوشت‌افزارهای سر میز خانم وسپر هم چاپ شده بودند. این حروف حتی روی صندوق پستی رنگ‌ورورفته‌ی سمت چپ در ورودی هم نقاشی شده بودند، هرچند الان با زحمت دیده می‌شدند.

«امروز خیلی طولانی اونجا موندی. خیلی طولانی.»

«نمی‌خواستم شما رو منتظر بذارم.»

«من نمی‌تونم بودن توی اون تونل‌های تنگ و باریک رو تحمل کنم.» حس ترس و تنفر به خانم وسپر دست داد، ولی خیلی سریع تغییر حالت داد تا ایرتل نفهمد که خونسردی‌اش را از دست داده. «اما فکر می‌کنم اون‌طور که تو فس فس می‌کردی، حسابی بهت خوش گذشته باشه.»

با اینکه سؤالی پرسیده نشده بود، ایرتل می‌دانست بهتر است یک بار دیگر عذرخواهی کند: «ببخشید که تندتر نیومدم.»

«مثل گل چیدن می‌مونه، جمع کردن همچین چیزهای خوشگلی از باغ استخون رو می‌گم، این‌طور نیست؟» خانم وسپر نوک انگشت‌هایش را روی گلبرگ‌های نرگس زردی که توی گل‌دان روی میزش بودند، کشید. گلبرگ‌های زرد با کوچک‌ترین تماس دستش پژمرده شدند. بدون اینکه حواسش باشد، دستش را عقب کشید.

ایرتل یادش نمی‌آمد در عمرش گل چیده باشد. اصلاً خیلی کم از خانه بیرون می‌رفت و وقتی هم جرئت می‌کرد برود؛ از حیاط‌پشتی دورتر نمی‌شد. حتی همان چند بار هم پشت شاخه‌های بلند درخت بلوط، قایم می‌شد و مواظب بود همسایه‌ها او را نبینند.

خانم وسپر میز را دور زد و دست‌های ایرتل را در دست‌های خودش گرفت. ایرتل عادت نداشت آن‌قدر نزدیک او شود، چه برسد به آنکه بهش دست بزند. این رفتار مهربانانه ایرتل را گیج کرد. با خودش فکر کرد آن‌قدرها هم

بد نیست، آرامش بخش است، البته اگر انگشت‌های خانم وسپیر آن قدر سرد نبود. دل پیچه گرفت.

خانم وسپیر آهی کشید و گفت: «فقط کاش سریع‌تر کار می‌کردی. اما فکر می‌کنم مقصر خود منم.» دست‌های ایرتل را سفت‌تر گرفت. نوک ناخن‌هایش در کف دست ایرتل فرورفت. بازوهای ایرتل را به دو طرف دراز کرد و آن‌ها را گرفت. هر دو بازو لاغر و استخوانی بود و سمت راستی از سمت چپی کوتاه‌تر بود. «تو چقدر بی‌قواره‌ای!» به چشم‌های ایرتل نگاه کرد. «چقدر درهم و برهم!»

چشم‌های ایرتل سبز و قهوه‌ای و طلایی بود و چشم چپش یک رگه‌ی آبی هم داشت. چند بار پلک زد، می‌خواست چشم‌هایش را ببندد تا خانم وسپیر مجبور نشود آن‌ها را ببیند و رنگ عجیبشان آزارش دهد.

خانم وسپیر بازوهای ایرتل را ول کرد و ازش دور شد. «آروم باش، بهت که گفتم، تقصیر منه.» سرش را تکان داد. «یا فکر می‌کنی تقصیر پسر هست؟» ایرتل دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرد. چه موافق بود، چه نه، می‌دانست بهترین جواب چیست: «من می‌گم تقصیر پسر هست.»

«پس اون رو دیده‌ای؟»

«من کسی رو ندیده‌ام.» ایرتل هیچ اشاره‌ای به بچه‌هایی که بعضی وقت‌ها، از لابه‌لای حصار جاسوسی‌شان را می‌کرد، نکرد؛ آن هم وقتی که توپ را این طرف و آن طرف می‌انداختند یا دنبال یک سگ می‌دویدند. نمی‌دانست خانم وسپیر به کی اشاره می‌کرد، اما قطعاً منظورش آن دخترهایی که موهایشان را دوگوشی می‌بستند، نبود.

خانم وسپیر روی یکی از دو مبل راحتی کنار شومینه نشست. او زانوهایش را زیرش جمع نکرد و در کوسن‌های مبل فرونرفت؛ درست برعکس نشستنی که ایرتل همیشه آرزو داشت. به جایش، با کمر صاف و زانوهای روی هم انداخته، طوری نشسته بود که انگار پشت میز کارش است.

ایرئل که برای نشستن روی آن یکی مبل دعوت نشده بود، همان‌طور ایستاد.  
«فکر می‌کنم نه اینجاست، نه اونجا. حالا تو اینجایی و اون اونجا.»  
ایرئل سرش را تکان داد. چند تار مو روی صورتش افتاد. کنارشان نزد؛  
خوشحال بود که چیزی هست تا پشتش قایم شود.  
«حیف که تو این قدر عجیب و همین‌طور ضعیفی، وگرنه به مأموریت دیگه  
برات داشتم.»

همیشه به اینجا می‌رسید؛ مأموریتی که نمی‌توانست انجامش دهد.  
ایرئل گفت: «من اون قدرها هم ضعیف نیستم.» از بیرون مثل یک نقاشی  
ناتمام بود، انگار که هنوز کامل رنگ نشده بود. اما از درون احساس زیرکی  
و زرنگی می‌کرد. البته خانم وسپر متوجه این قضیه نبود.  
خانم وسپر از بالا تا پایین براندازش کرد: «اما همون‌طور که گفتم تو  
خیلی عجیبی.»

ایرئل این را از همه بهتر می‌دانست. زانوهای کج و کوله‌اش را به هم فشرد، اما  
چیزی نمی‌توانست جلوی لرزیدنش را بگیرد. صدای خانم وسپر جدی‌تر شد.  
«درمورد تو خیلی آرزوها داشتم، اما گرد استخون به اندازه‌ی کافی نبود.»  
خانم وسپر به لکه‌های نامشخص روی لباسش خیره شد. بعد چشم‌هایش  
را بست و سرش را کج کرد. نور روی صورتش افتاد و گونه‌ی زیبایش را  
برجسته کرد. «من یه دختر باهوش رو تصور می‌کردم، کوچک و سریع، با  
موهای سیاه، چشم‌های درخشان، صورت زیبا و قوی، استخون‌های قوی.»  
چشم‌هایش باز شد و روی ایرئل تمرکز کرد. «تو کوچک هستی.»  
حرف‌هایش چه حقیقت داشت، چه نه، گزنده بود. گونه‌های ایرئل سرخ  
شد. حتی اگر خانم وسپر به صورتش سیلی هم می‌زد، این‌طور نمی‌سوخت.  
«شاید بشه من رو اصلاح و درست کرد.»

«نه، نه. به هیچ وجه. نه وقتش رو دارم، نه گرد استخونش رو. استخون‌ها  
خیلی خیلی باارزشن و تو عجیب‌تر از اون هستی که بشه کمکت کرد.»

«شاید هنوز هم به دردبخور باشم.» ایرتل سرش را پایین انداخت و خودش را نگاه کرد و ادامه داد: «همین طوری که هستم.»

«همین طوری که هستی؟ به هیچ وجه!» خانم وسپر یکی از انگشت‌هایش را روی ابرویش کشید. هرچند قبلش هم ابرویش کمانی و صاف بود. «چرا؟! چون که اگه کسی تو رو ببینه، با این ظاهر عجیبت، اصلاً نمی‌تونه بفهمه تو چی هستی. هرچی هم که مأموریت مهم باشه، نمی‌تونم خطر کنم و تو رو بفرستم بیرون. اگه مردم بفهمن من موجودی مثل تو رو خلق کردم، درموردم چی فکر می‌کنن؟ تو اصلاً به این فکر نکردی که چقدر می‌تونی برام دردسر درست کنی. تو خیلی موجود خودخواهی هستی.»

ایرتل دوست نداشت به روش عجیب خلقتش فکر کند، اما حق با خانم وسپر بود. اگر کسی ایرتل را می‌دید، به طبیعتش شک می‌کرد و برایش سؤال پیش می‌آمد که از کجا آمده (البته اگر درجا از ترس غش نمی‌کرد). ایرتل واقعاً نمی‌خواست برای خانم وسپر دردسر درست کند. «من فقط می‌خواستم کمک کنم.»

«شاید، اما اینکه تو چی می‌خواهی، اصلاً برای من مهم نیست. خب، می‌تونی بری.»

ایرتل نفس نفس می‌زد و تمام سعی‌اش را می‌کرد که اشک از مژه‌های رنگ‌پریده‌اش سرازیر نشود. برگشت که برود. می‌خواست از اتاق فرار کند تا خانم وسپر گریه کردنش را نبیند، اما طوری سمت در رفت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. هنوز قدم به بیرون نگذاشته بود که خانم وسپر دوباره شروع کرد به حرف زدن.

«یادت باشه، عزیزم، تو واقعاً واقعاً وجود نداری. تو فقط یه تصویر از خیال من هستی که با نازک‌ترین ریسمون‌ها به اینجا وصل شدی.»